

## چگونه زود دیر می شود!

پارکینگ تقریباً خالی بود. می توانستم هر جا بخواهم ماشینم را پارک کنم. داشتن حق انتخاب حس خوبی بود. یکی دو جا را امتحان کردم، اما هر بار به دلیلی نظرم عوض شد. سرانجام بعد از چند دقیقه آزمون و خطای همراه با ذوقزدگی گوشه‌ای پارک کردم و پیاده شدم. امروز به دلیل خلوتی مسیر تقریباً یک ساعته به مقصد رسیده بودم. ساعت پنج و نیم بود و تا شروع نمایش یک ساعت و نیم فرصت داشتم. از ترس ترافیک‌های پیش‌بینی نشده و پر شدن پارکینگ حافظ آنقدر زود راه افتاده بودم که اینقدر زود رسیدم! یکی از آخرین روزهای دومین مرحله اجرای نمایش «سقراط» بود و چون فقط یک جای خالی در تالار وحدت پیدا کرده بودیم، من تنها عضو خانواده بودم که به نمایندگی از دو عضو دیگر برای دیدن نمایش آمده بودم. این نخستین باری بود که تنهایی به تئاتر می آمدم.

حالا نود دقیقه‌ای وقت آزاد داشتم که باید صرف کار مثبتی می شد. اما چه کاری؟ عصر جمعه بود و مغازه‌ها تعطیل بودند و شهر در آرامش به سر می برد. تصمیم گرفتم قدم زنان راهی خانه هنرمندان شوم که هم کمی راه رفته باشم و هم یک کار فرهنگی کرده باشم. چند قدمی که رفتم دیدم با احتساب فاصله چهارراه کالج تا خانه هنرمندان تقریباً تمام وقتم صرف رفت و آمد می شود و فرصتی برای دیدن گالری‌های آنجا نخواهم داشت. خواستم برگردم و با ماشین بروم که تازه یادم افتاد که برای یافتن جای پارک این همه زود راه افتاده‌ام. حالا اگر ماشین را بردارم که در بازگشت محال است جایی پیدا کنم و همان بلای سری قبل سرم می آید. یاد آن شب اسفند ۹۲ افتادم که برای دیدن نمایش «ملکه زیبایی لی‌نین» یک ساعتی در جستجوی محلی برای پارک بودم. نمی خواستم دوباره گرفتار همان ماجرا شوم. به همین دلیل تصمیم گرفتم ماشین را همانجا بگذرام و تاکسی بگیرم، تا زودتر برسم.

سر چهارراه کالج تاکسی درستی گرفتم. مسیر کوتاه بود و خیابان‌ها خلوت. زود رسیدم. حدود یک ربع به شش بود که از کنار حوض کوچک ورودی خانه هنرمندان گذشتم و وارد سالن طبقه همکف شدم. نمایشگاه آثار «انجمن هنرمندان خودآموخته» برپا بود. موج

جمعیت مشتاقی که برای دیدن آمده بودند، نشان می داد که نمایشگاه موفق بوده و با استقبال زیادی همراه شده است. گویا آخرین روزش بود. نیم ساعتی مشغول تماشای این آثار بودم. نقاشی ها، مجسمه ها و ماکتهایی دیدنی که همگی محصول ذوق و خلاقیت هنرمندانی بود که آموزش رسمی برای این کار ندیده بودند. از برخی آثار با موبایلم عکس گرفتم. مجموعهء خوبی بود. پر از رنگ. پر از شوق. پر از شور زندگی.

بعد سری به فروشگاه کتاب در ضلع غربی پارک زدیم. صبح آن روز گابو در گذشته بود. در همان فاصله یکی دو نفر آمدند و از فروشنده سراغ کتابهای او را گرفتند. گابو خالق «صد سال تنهایی» ما را تنها گذاشته بود. اتفاقاً نسخه ای از صد سال تنهایی با ترجمه بهمن فرزانه همان حوالی در قفسه بود که فروشنده بی درنگ آن را به مشتری پیشنهاد کرد. گویا مرگ هر هنرمند یا نویسنده ای موج تازه ای از توجه به آثارشان را ایجاد می کند. مشغول تورق کتابها بودم که تازه یادم آمد من اصلاً قرار نبوده اینجا باشم و باید برای دیدن سقراط بروم. نمایشی که سری نخست آن را از دست داده بودم و در پایان اجرای دوباره نباید این آخرین فرصت از دست می رفت. ساعت شش و چهل و پنج دقیقه بود که تصمیم گرفتم سریع یک تاکسی بگیریم و خودم را به تالار وحدت برسانم. با تاکسی تا آنجا فقط ده دقیقه راه بود. اما خیلی زود فهمیدم که در این خیابان فرعی و آن عصر جمعه پیدا کردن تاکسی سخت تر از یافتن یک صندلی برای نمایش و جای پارک در پارکینگ است. چاره ای نداشتم که حین حرکت در کنار خیابان دعا کنم تاکسی هم پیدا شود. نمی توانستم منتظر بمانم. چون اگر با گامهای تند حرکت می کردم اصلاً نیازی به آن نبود و به موقع می رسیدم. همانطور که با عجله راه می رفتم نگاهم به خیابان بود. اما خیابان های پرتراфик تهران در آن غروب جمعه خلوت تر از همیشه بود. زمان به سرعت می گذشت و در هر قدم امیدم را برای گرفتن تاکسی بیشتر از دست می دادم. کم کم داشتم نگران شدم. نکنند دیر برسیم. فرصتی برای نگرانی نبود. چاره ای نداشتم که به هر شکل پیاده خودم را برسانم. تمام مسیر فکر می کردم اگر دیر برسیم و نمایش را از دست بدهم، شاید بهتر باشد هرگز این داستان را برای کسی تعریف نکنم. تصور کنید آدم سه ساعت قبل از خانه بیرون بیاید، یک ساعت و نیم هم زودتر به مقصد برسد و در نهایت با در بسته مواجه شود! جواب همسرم را چه می دادم که این بلیط را برایم گرفته بود و بعد هم

فداکاری کرده بود که من به عنوان تنها نماینده خانواده این نمایش را ببینم. می دانست چقدر سقراط را دوست دارم و چقدر مشتاق بودم این نمایش را ببینم. چاره‌ای جز دویدن نداشتم. قید تاکسی را زدم و در پیاده رو شروع به دویدن کردم. صدای قدمهایم در سکوت خیابان می پیچید. یکی دو بار در چاله‌های پیاده رو پایم غلطید و نزدیک بود نقش زمین شوم. تصور کنید آدم در یک غروب جمعه در خیابانی خلوت پایش پیچ بخورد و هیچ کس هم آن اطراف نباشد کمکش کند. بعد پرسند آقا شما این ساعت در این کوچه چرا می دویدی که به این حال و روز بیافتی و بعد بگویی می خواستم به سقراط برسم! می دویدم و خودم را سرزنش می کردم. آدم اینقدر در مدیریت زمان اشتباه کند، نوبت است به خدا! تمام راه را دویدم و نفس زنان دو دقیقه به هفت به چهارراه کالج رسیدم. ساق پایم از یکسره دویدن و دو بار پیچ خوردن درد می کرد و نفسم به شماره افتاده بود. شمارش معکوس شروع شده بود. هر لحظه ممکن بود درها بسته شود. خودم را در حالی تصور می کردم که به مسئول سالن التماس می کنم و می گویم: آقا به خدا من سه ساعت پیش از خانه راه افتادم. نماینده یک خانواده برای دیدن این نمایش هستم. عاشق سقراطم. و او با خونسردی بگوید: این مشکل شماست، نمایش شروع شده. به ما ربطی ندارد. می خواستید به موقع برسید.

تنها امیدم به تاخیرهای معمول در شروع نمایشها بود. تالار وحدت بزرگ بود و نشستن آن همه آدم کلی زمان می برد. نه اصلاً نمی توانستند به موقع شروع کنند. مگر می شود تاخیر نداشته باشند. غیرممکن است. حتماً تاخیر دارند. تا هفت و نیم طول می کشد این همه صندلی پر شود. دلم می خواست با این حرفها به خودم آرامش بدهم. اما ندایی در مغزم می گفت: اگر از قضای روزگار همین امروز اشتبهاً همه چیز منظم و مرتب انجام شده بود و راس ساعت هفت درها را می بستند چه؟

بر سرعت قدمهای افزودم. چند دقیقه‌ای از هفت گذشته بود که نفس زنان بلیطم را به متصدی کنترل بلیط نشان دادم و جزء آخرین نفرهایی بودم که به تالار اصلی رسید. با عجله از نخستین در ورودی گذشتم و خودم را به داخل تالار بزرگ وحدت پرتاب کردم. همینطور که اطرافم را برای یافتن شمارهء صندلی نگاه می کردم، پشت سرم صدای آرام بسته شدن در

چوبی آبی رنگ را شنیدم. سالن پر از جمعیت بود. همه سر جایشان مرتب و منظم نشسته بودند. اما هنوز یک عده میان ردیفها سرگردان بودند. چند نفر هم داشتند با هم سر جایشان جر و بحث می کردند. گویا چند بلیط اشتباه شده بود. با تمام وجود به تک تک آنها درود فرستادم. اگر آنها نبودند شاید تا حالا درها بسته شده بود. خوشبختانه بلیط من برای آخرین صندلی در ردیف نهم بود، که درست کنار همان در بود. با خوشحالی سر جایم نشستم. وضعیت دونه‌ای را داشتم که از خط پایان گذشته است. با نشستن من چراغها خاموش و نمایش شروع شد. اگر دیر رسیده بودم، هرگز این ماجرا تعریف نمی کردم!

یزدان منصوریان، خرداد ۱۳۹۳